

رازهای نهفته یک زن

ادبیات جهان - ۱۳

رمان - ۱۰

رایلی، جودیت مرکل
رازهای نهفته یک زن / جودیت مرکل رایلی؛ ترجمه نفیسه معتکف. - تهران: ققنوس،
۱۳۷۹.

۶۱۵ ص. - (ادبیات جهان؛ ۱۳. رمان؛ ۱۰)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰.
الف. معتکف، نفیسه، ۱۳۳۵ - ، مترجم. ب. عنوان.
۲ الف / PS۳۵۶۰ ۸۱۳/۵۴
۱۳۷۸ ۳۱۹ ر
۱۳۷۸

ISBN 978-964-311-226-4

A Vision of Light

م کتابخانه ملی ایران
۱۹۷۲۷-۷۸ م

رازهای نهفته یک زن



جو دیت مرکل رایلی

ترجمه نفیسه معتکف

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

A Vision of Light

Judith Merkle Riley

A Dell Book, New York



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

جوڈیت مرکل رایلی

رازهای نهفته یک زن

ترجمه نفیسه معتکف

(www.nmotakef.com)

چاپ چهارم

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۵

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۲۲۶ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-226-4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تومان



فهرست



۷	مقدمه
۱۱	فصل اول
۴۹	فصل دوم
۹۱	فصل سوم
۱۳۵	فصل چهارم
۱۹۱	فصل پنجم
۲۵۱	فصل ششم
۳۱۵	فصل هفتم
۳۷۳	فصل هشتم
۴۲۵	فصل نهم
۴۹۹	فصل دهم
۵۵۳	فصل یازدهم



مقدمه



در سال ۱۳۵۵ [میلادی]، سه روز پس از مراسم اپی فانی^۱ خداوند به من الهام کرد کتابی بنویسم. به ندایی که در گوش جانم طنین افکنده بود، گفتم: «من زن هستم. نه کاغذی دارم، نه با الفبای لاتین آشنایم. چگونه می‌توانم بنویسم و چه باید بنویسم؟ زیرا فکر دست زدن به چنین کار بزرگی حتی به مخیله‌ام نیز راه نیافته است.»

ندا پاسخ گفت:

«آنچه را تاکنون دیده‌ای به رشته تحریر درآور. مانعی ندارد که تو زنی و اعمال عادی انجام می‌دهی. گاه کارهای کوچک نمایانگر اندیشه‌های بزرگ است. برای نگارش نیز آن کن که دیگران می‌کنند؛ کسی را بیاب تا برایت بنویسد.»

گفتم:

«ای ندا، از کجا بدانم که از جانب خداوندی نه از سوی شیطان که قصد اغفالم را دارد؟»

۱. Epiphany: عید مذهبی مسیحیان در روز ششم ژانویه. - م.

پاسخ گفت:

«مارگارت^۱، آیا این دلیل خوبی نیست که خداوند هیچ گاه افکار بد را به ذهن‌ها راه نمی‌دهد؟»

پاسخ قانع‌کننده‌ای بود. هرچه بیش‌تر اندیشیدم، بیش‌تر قانع شدم. من بسیار دوست داشتم دیگران در مورد کتاب‌هایی که می‌خوانند برای سخن بگویند، اما تا آن زمان حتی تصورش را نمی‌کردم که زنی بتواند نگارنده باشد. هم‌سرم گاهی مطالبی در باره سفرها و عجایب دنیا برای افراد خانواده می‌خواند. گاهی نیز کشیش به منظور ارتقای ارزش‌های معنوی و روحانی، مطالبی از کتب راجع به عقاید و افکار والای انسان‌ها بازگو می‌کند.

به سبب تمایل شخصی‌ام همین که به من الهام شد کتابی به رشته تحریر درآورم، ماجرا را به طور کامل برای شوهرم شرح دادم و در باره ندای غیبی و نگارش کتاب گفتم. شوهرم آهی کشید و گفت:

«باز هم ندایی دیگر؟ بار دیگر تسلیم نفس خود شدی؟ به هر حال، میل خودت است اما باید به تو هشدار دهم که یافتن کشیشی به عنوان کاتب، بس دشوار است.»

شوهرم از اوضاع و احوال جهان بسیار می‌دانست و در این باره بی‌شک اشتباه نمی‌کرد. نخستین کشیشی که در این باب با او صحبت کردم، برافروخت و بی‌درنگ پیشنهادم را رد کرد. با چشمانی پر غضب بر من دیده دوخت و گفت:

«چه کسی چنین فکری را به سرت انداخته است؟ شیطان؟ آری، شیطان است که افکار خلاف و ناروا را به مخیله زنان راه می‌دهد. آنان نباید از هوئی و هوس خود پیروی کنند. زنان نباید در کارهای بزرگ نقش

1. Margaret

داشته باشند. افکار والا برای زنان نیست؛ و این‌ها تنها دلایل منطقی برای نگارش است. دیگر چیزها پوچ است و منجر به گناه می‌شود. ای زن، به خانه‌ات بازگرد و در خدمت همسرت باش و خدا را شکرگو که تو را ناتوان آفریده است.»

از سخنانش بسیار دلسرد شدم و در دل گفتم:
«ای ندا، تو سبب گشتی زخم زبان بشنوم و من اینک غمگین و پریشانم.»

و باز ندایی در گوشم طنین انداخت:
«صبر داشته باش، مارگارت. گمان نمی‌کردم این چنین زود ناامید شوی.»

«اما این کاری شگرف است و تصور نمی‌کنم از عهده‌اش برآیم. دیگران از ناممکن بودن آن سخن می‌گویند و شاید این بار حق با آنان باشد، زیرا هیچ مردی حاضر نخواهد شد افکار زنی را به رشته تحریر در آورد.»

«تو هنوز او را نیافته‌ای. به جستجوییت ادامه بده.»



فصل اول



در انتهای غربی صحن کلیسای نورمن سنت پل^۱ لندن، شخصی بلند قد و چهارشانه که ردایی خاکستری و کهنه بر تن داشت ایستاده بود و دوره‌گردها، تجار، زنان متدین، پیشخدمتان و افرادی را که هر یک به دنبال کار روزانه خود بود، تماشا می‌کرد.

سنت پل برای پیدا کردن کار جای مناسبی بود. در کنار یکی از ستون‌های کلیسا، آماده به خدمتان بی‌کار در انتظار پیشنهاد کار ایستاده بودند. جنب در شمالی کلیسا نیز کشیشان جویای کار با یادداشت‌های کوتاهی در دست، آمادگی خود را برای خدمت به مردم اعلام می‌کردند. در انتهای در غربی کلیسا، دوازده کاتب پشت میزهای خود نشسته و آماده نوشتن هرگونه مطلبی برای مراجعان بودند. چند روزی می‌شد که برادر گریگوری^۲ در این مکان پرسه می‌زد و در کمین بود که اگر به طور تصادفی نامه‌ای از روی میز یکی از کاتبان افتاد، پنهانی آن را بردارد و رونگاری کند. از دو روز پیش که نامه پیرزنی را برای پسرش که در

1. Norman of ST.Paul

2. Brother Gregory

کالائیس^۱ به سر می‌برد نوشته بود، تا آن هنگام شغلی نیافته و دلش برای خوردن تکه‌ای سوسیس و ژامبون لک زده بود.

شگفت این‌که در آن شلوغی و ازدحام که صداها طنین می‌انداختند و در صحن کلیسا گم می‌شدند، از دور صدای موسیقی شنیده می‌شد و دیگر صداها را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. شوالیه‌ای جلوی در رسید و فراموش کرد مهمیز خود را در آورد. دسته‌گر کلیسا در لباس‌های سفید کتانی دورش را گرفتند و تقاضای اعانه کردند. برادر گریگوری همچنان که به میز کاتبان می‌نگریست متوجه شد زن جوانی به همراه مستخدمش به سوی میز اولین کاتب رفت. با وجود ازدحام و فاصله بین آنان، برادر گریگوری حرف‌های زن را به وضوح شنید، همچنین شاهد بود که وقتی زن از میز اول به سوی میز دوم می‌رفت، کاتب اولی به همکارش چشم دوخت تا ببیند واکنش او چیست. کاتب دوم پس از شنیدن سخنان زن طوری بینی درازش را بالا کشید گویی بوی بدی به مشامش رسیده. کاتب میز اول دستش را روی دهان گذاشت تا کسی متوجه خنده‌اش نشود.

زن به سوی میز بعدی می‌رفت که برادر گریگوری توانست نیم‌رخ او را ببیند، چانه‌اش از شدت خشم منقبض شده بود. برادر گریگوری پیش خود اندیشید آن زن بسیار یکدنده و سرسخت است. اکنون زن به میز کاتب سوم نزدیک شده بود. سرسختی برای زنان صفت بدی به شمار می‌رفت.

پس از آن کاتب بعدی که مردی چاق با صورتی فربه و قرمز بود، در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود با تمسخر به همکارش چیزی گفت که او نیز به همان صورت پاسخ داد و سپس به برادر گریگوری اشاره کرد. زن ناگهان برگشت و به برادر گریگوری که کنار ستونی وسط کلیسا

ایستاده بود، خیره شد. آن گاه مبهوت و مأیوس به سوی او گام برداشت. زن به اندازه تصور نخستین برادر گریگوری پیر نبود و برادر گریگوری اندیشید احتمالاً بیش از بیست و یکی دو سال ندارد. روی لباسش شنلی سرمه‌ای رنگ پوشیده و کلاهی شبیه کلاه راهبه‌ها که با توری سفید صورتش را می‌پوشاند، بر سر گذاشته بود. خوش لباس به نظر می‌رسید. دور شنل او با پوست و نوارهای طلایی تزیین شده بود. در گل و لای بهار، پیاده آمده بود. و روی کفش‌های گلدوزی شده‌اش هنوز روکفشی‌های چوبی به پا داشت. قد متوسطی داشت و با آن روکفشی‌های پاشنه بلند و کنده کاری شده از آنچه بود کوچک‌تر به نظر می‌رسید. بر روی هم زنی ظریف و باریک‌اندام و استخوانی بود. برادر گریگوری در چهره‌اش حالت شخصی گم شده را دید، ولی از نظر او بعضی از زنان گاهی درهم و مغشوش به نظر می‌رسیدند. از این گذشته، بیش‌تر زنان مجاز نبودند به دنیای مردان قدم بگذارند و حتی اجازه نداشتند به تنهایی از خانه خارج شوند.

کاتبان کار زن را جدی نگرفته و او را مسخره کرده بودند. برادر گریگوری با خود گفت که پذیرفتن کاری پیش‌پا افتاده بهتر از بی‌کار ماندن است و در این فکر بود که شاید از قبال زن بتواند شکمی از عزا در آورد. آن وقت می‌توانست با خیال راحت و سر فرصت به جستجوی شغلی مناسب بپردازد.

زن پس از کمی تأمل سراپای برادر گریگوری را برانداز کرد و بعد با لحنی محکم و آمرانه گفت:

«به دنبال کاتبی هستم.»

برادر گریگوری او را زنی مصمم و جدی یافت. زن ادامه داد:

«برای نگارش. نگارشی کامل و صحیح.»

مارگارت پیش خود اندیشید: «کاتبانی که با آنان صحبت کردم، دستم

انداختند و مسخره‌ام کردند، و این یکی هم که چون گدایان است. شاید هم یکی از دزدهای سرگردنه باشد که خود را به این شکل در آورده است تا جیب مردم را خالی کند. شاید اصلاً خواندن و نوشتن نمی‌داند و تا وقتی مزد خود را بگیرد تظاهر به داشتن سواد کند.»

نگران و در این فکر بود که مرد پس از آن‌که پولش را گرفت، او را با اوراقی بی‌معنی تنها خواهد گذاشت. تازه اگر بخت یارش باشد و مرد ظروف غذاخوری طلائی‌اش را نذردهد. اندیشید: «چرا باید به من چنین الهامی شود؟»

در این هنگام برادر گریگوری به سخن در آمد:

«من می‌توانم بنویسم. لاتین، فرانسه و انگلیسی می‌دانم، اما آلمانی نه؛ زیرا از نظر من زبانی خشن و نخراشیده است.»

مارگارت با خود گفت: «سخن گفتنش نیکوست و چون روستاییان صحبت نمی‌کند. بهتر است او را بیازمایم.»

«من به کاتبی نیاز دارم که بتواند کتاب کاملی بنویسد.»

«روننگاری از یک کتاب دعا؟ باشد، قادر به انجامش هستم.»

«نه، نه، یک کتاب، کتابی در باره زنان، یک کتاب در باره خودم.»

برادر گریگوری حیرت کرد. حواسش مختل شد. چشمان کنجکاوی تنی چند از حاضران و دیگر کاتبان، دورادور مراقب مذاکره آن دو بود. برادر گریگوری نگاهی غضبناک بر زن انداخت و اندیشید: «او تا مغز استخوان لوس و نازپرورده است، کدام احمق پولداری توانسته است تاکنون با او سر کند؟ او تصور می‌کند همه چیز را می‌توان با پول خرید، حتی تمامیت وجود مردی را.»

به هر حال، با وجودی که سعی می‌کرد مؤدب باشد، عذر زن را در مقابل چشمان تیزبین کاتبان خواست. مارگارت همچنان که می‌رفت، سر برگرداند و نگاه پرمفهوم و حسابگرانه‌ای به برادر گریگوری انداخت.

نخوت و تکبر گریگوری نظرش را جلب کرده بود و با خود اندیشید تمام کسانی که قادر به خواندن و نوشتن هستند، چنین صفتی دارند. برادر گریگوری آن چنان راست ایستاده و بینی اش را بالا گرفته بود گویی صد میهمان منتظر ورودش برای صرف شام هستند. مارگارت آن قدر او را با نگاه دنبال کرد تا از نظرش دور شد. برادر گریگوری می رفت تا شاید کاری دیگر بیابد، اما تا عصر بخت به سراغش نیامد و همچنان در حیاط گل آلود کلیسا سرگردان بود. احساس پوچی می کرد. به نظرش می رسید شاخه های لخت و عور درختان و دیوارهای بلند کلیسا به دور سرش می چرخد. برای لحظه ای به دیوار تکیه داده و ایستاده بود که ناگهان بار دیگر سر و کله آن زن از غیب پیدا شد. پیشنهادت هنوز پشت سرش بود. برادر گریگوری نگاهی به او انداخت. زن اشاره ای کرد و برادر گریگوری به دنبالش به راه افتاد. از کوچه ای پر پیچ و خم رد شدند و به یک دکه اغذیه فروشی در چپ سایه^۱ رسیدند. از نظر زن آن مکان آن قدر خلوت بود که بتواند در مورد کار با یکدیگر صحبت کنند. برادر گریگوری را در گوشه ای نشاند. سپس مقداری غذا سفارش داد و جلوی او گذاشت. و ضمن آن که برادر گریگوری آهسته غذا می خورد، مارگارت از او خواست که پیشنهادش را بپذیرد. سعی می کرد برادر گریگوری را توجیه کند که کار مورد نظرش به هیچ وجه اشتباه نیست، به خصوص که به او الهام شده و ندایی درونی از او خواسته است تا دست به این کار بزند. سرانجام پس از مدتی گفتگو، برادر گریگوری راضی شد که روز بعد به خانه شوهر آن زن که در کنار رودخانه قرار داشت برود و کار نگارش را شروع کند.

صبح روز بعد، برادر گریگوری راه خانه راجر کندال^۲ را در پیش گرفت. خیابانی که خانه زن در آن قرار داشت برای بازرگانان مکان

1. cheapside

2. Roger Kendall

مناسبی بود. برادر گریگوری با نشانی‌ای که داشت خانه را یافت و پیش از ورود خانه سه طبقه را بررسی کرد. گچبری نما دارای نقوش ملاتکه و چهارپایان بود و طول لبه پشت‌بام دارای نقش جغد بود. در گوشه‌ها نیز ستون‌های متصل به هم دیده می‌شد. در آن محله خانه راجر کندال به دلیل معماری خاص و زیبایی که داشت، مشخص بود. پنجره‌ها غیر عادی بود. مابین کرکره‌ها مثبت کاری شده و ردیفی از شیشه‌های سبز و قرمز درخشان در میان قاب سربی کار گذاشته شده بود. برادر گریگوری می‌توانست دریابد که آن زن در چنین خانه‌ای تا چه حد ناز پرورده بار آمده است. در زد و پس از باز شدن در، به تالاری بزرگ قدم گذاشت و روی نیمکتی به تماشای نقاشی‌های بالای بخاری دیواری نشست. پوستین خود را روی نیمکت گذاشت و در این فکر فرو رفت که چقدر طول خواهد کشید تا آن زن از عقیده خود برگردد؟ گذشته از این، مگر یک زن چقدر حرف برای گفتن دارد؟ در عرض چند روز یا حداکثر یک هفته، سرانجام راضی خواهد شد و می‌تواند زندگی آرام و بی‌دردسر خود را پی گیرد. تالار به طور خوشایندی گرم بود. بوی خوش غذا از آشپزخانه به مشام می‌رسید و برادر گریگوری فکر کرد اگر بخت یارش باشد در این چند روز دلی از عزا در خواهد آورد و پس از آن بار دیگر به جستجوی کار خواهد پرداخت.

* * *

برادر گریگوری پرسید:

«مایلید از کجا شروع کنید؟»

مارگارت پاسخ داد:

«از ابتدا.»

«گفتید از دوران کودکی تاکنون ندهایی به گوشتان می‌رسد؟»

«اوه، نه. در بچگی، من نیز مانند همسن و سال‌های خود بودم. تنها

صدای پدر و مادرم را می‌شنیدم و بس. البته آنان از اعمالم رضایت کامل نداشتند. ولی خوب، بیش‌تر پدران و مادران این چنینند. این طبیعی است که کودکان با یکدیگر متفاوت و بعضی از آنان برتر از همسالان خود باشند. به هر حال، تصور می‌کنم بهتر است از خانواده‌ام و تفاوت میان آن روزها با امروز، شروع کنم.»

برادر گریگوری گفت:

«البته. همیشه بهتر است از ابتدا آغاز کرد.»

سپس با کارد، قلم خود را تیز کرد. مارگارت هیچ احساس نکرد مطلب عجیبی در گفته برادر گریگوری وجود دارد و به نظرش صحیح آمد.

* * *

به نظرم دو تابستان از مرگ مادرم گذشته بود که اوضاع دگرگون شد و ما در مسیری کاملاً متفاوت افتادیم. منظور از ما، من و برادرم، دیوید^۱ است. اگر درست به خاطر داشته باشم، آن موقع دختر کوچک شش - هفت ساله‌ای بودم. من و برادرم بسیار به هم نزدیک بودیم و گرچه او یک سال کوچک‌تر از من بود، به دوقلوها می‌ماندیم و کارهایمان شبیه به هم بود. یکی از کارهای مورد علاقه ما این بود که روی درخت سیب بنشینیم و پس از خوردن سیب‌ها، دانه‌هایش را روی زمین تف کنیم. در فصل کشت، در زمین کشاورزی می‌دویدیم و در حالی که دست‌هایمان را تکان می‌دادیم، فریاد می‌کشیدیم تا پرنندگان به دانه‌های ذرت نزدیک نشوند. همه می‌گفتند که ما در ترساندن پرنندگان مهارت داریم. پس از مرگ مادرم، پدر زیاد به ما توجه نمی‌کرد و چون ما را به حال خود گذاشته بود، مثل وحشی‌ها بار آمده بودیم. برای خود زبانی اختراع کرده بودیم که جز

من و دیوید هیچ کس از آن سر در نمی آورد. گرچه او پسر بود و من دختر، خیال می کردیم اوضاع تا ابد بدین منوال پیش خواهد رفت.

اما هیچ چیز ابدی نیست. برای نمونه دهکده خودمان را در نظر آورید. گویی به قدمت بهشت است، ولی اینک همه چیز از بین رفته، آن کشتزار سرسبز به چراگاه گوسفندان تبدیل شده و آن مکان فقط در ذهن من بکر و دست نخورده باقی مانده است. می توانم تپه های شمال را در پشت دشت و وسیع ببینم. می توانم رودی را که از میان دهکده جاری بود، ببینم؛ رودی که کلیسا و میدان دهکده و خانه های اعیانی را از کلبه هایی که در آن سوی پل سنگی بود، جدا می کرد.

در آن دوران، دهکده اشبری^۱ کوچک ترین دهکده در منطقه بزرگ سنت ماتیو^۲ بود. از جلوی در خانه مان می توانستیم برج میدان نورمن را از پس درختان و آن جاده پرپیچ و خم ببینیم. در مقایسه با دیگران، پدرم ما را متفاوت بار آورده بود. او مالک و خود صاحب زمین بود. پدرم بهترین تیرانداز و نی زن منطقه و مشروبخواری قهار به شمار می رفت و در میان مردم و جهة خاصی داشت. بعد از آن روزی که تصور می کنم تغییر و تحول از آن آغاز شد، هیچ چیز به شکل پیشین برنگشت. حتی رابطه من و دیوید نیز دگرگون شد و هرگز دلیل آن بر من معلوم نشد. یک روز گرم تابستان بود و من و دیوید جلوی در خانه مان نشسته بودیم. دو خانه پایین تر نیز عده ای شایعه پراکن و قابله ای به نام سارا جلوی در نشسته بودند و همچنان که موهای همدیگر را شان می زدند، گفتگو می کردند. من و دیوید کک بازی می کردیم. می خواستیم بدانیم کدام یک از ما سریع تر کک ها را می گیرد. دامنم را بالا زده بودم تا آفتاب بر پاهای برهنه ام بتابد که روی پایم متوجه سه کک چاق و چله شدم. به سرعت یکی از آن ها را

1. Ashburry

2. ST. Matthew

گرفتم ولی دو تای دیگر بر خاک افتادند. دیوید با لحنی که گاهی به کار می‌برد تا برتری خود را به رخ من بکشد، گفت:

«چقدر کند هستی. دو تا از کک‌ها فرار کردند.»

سپس کک‌ها را از روی زمین برداشت و در میان انگشتانش له کرد. هیچ یک از ما متوجه کشیش محله، عالیجناب آمبروس^۱ نشد که از جاده به سمت خانه ما می‌آمد.

با لحنی خاص گفتم:

«کک‌های بدن من سریع‌تر می‌جهند، چون خون من مقوی‌تر از خون

توست.»

دیوید در جواب گفت:

«امتحان می‌کنیم.»

سپس با شست پایش دایره‌ای روی زمین کشید و اضافه کرد:

«حالا، تو دو تا از کک‌هایت را وسط این دایره بگذار، من هم می‌گذارم

تا ببینیم کدامشان تندتر می‌پرند.»

بی‌درنگ دست به کار شدیم. کک‌های او با یک جهش سریع از دایره خارج شدند، در صورتی که کک‌های من با سستی به بیرون دایره خزیدند. دیوید گفت:

«دیدی؟ حالا فهمیدی خون چه کسی مقوی‌تر است؟»

گاهی برادر هم می‌تواند اعصاب آدم را خرد کند، به خصوص اگر کوچک‌تر باشد و بخواهد ثابت کند که از خواهرش برتر است. آن قدر عصبی شده بودم که حتی متوجه سلام و احوالپرسی همسایه‌ها با عالیجناب آمبروس نشدم.

«حالا که این کک‌ها نمی‌توانند چابک باشند، من اصلاً کک ندارم.»

دیوید شست پایش را در خاک فرو برد. کفش و جوراب به پا نداشت. فقط بلوزی بلند پوشیده و به روی آن کمر بند بسته بود. ما هیچ کدام لباس زیر نمی پوشیدیم. شاید دیگران این کار را می کردند، ولی ما چنین رسمی نداشتیم. دیوید گفت:

«تو نمی توانی چنین ادعایی بکنی. همه کک دارند.»

«ولی من ندارم، چون خودم را می شویم.»

«به هر حال آن ها بعد از مدتی برمی گردند.»

«و دوباره و دوباره بدنم را می شویم.»

«خیلی احمقی. تصور می کنی تا چه مدت می توانی حمام کنی؟»

با فریاد و بدون فکر پاسخ دادم:

«هر هفته، هر روز.»

در این صورت پوست بدنت از بین می رود و می میری. همه این را

می دانند.»

سایه عالیجناب را که به ما نزدیک می شد، دیدم و سرم را بلند کردم. با چشمان آبی و گیرایش به ما نگاهی کرد. چهره پرچین و چروکش بدگمان به نظر می رسید. سپس با لحنی تند و تیز گفت:

«هی، دختر خانم، مواظب باش! با چه جرثئی این مزخرفات را

می گویی؟»

دیوید با حالتی فاتحانه رو به کشیش کرد و پس از سلام و احوالپرسی

گفت:

«امروز قرار ملاقات های زیادی دارید؟»

کشیش وقتی به رخسار زیبا و سرشار از ذکاوت دیوید نگاه کرد،

چهره اش گشاده شد و گفت:

«بله، دیوید.»

دیوید زیبایی صورتش را از مادرم و موهای فرفری سیاهش را از

پدرم به ارث برده بود. عالیجناب آمبروس خم شد تا دیوید را بهتر ببیند و گفت:

«تازه راه افتاده‌ام. اول از مادر بزرگ اگنس^۱ که درد مفاصل دارد شروع کردم. برایش پرستار بردم چون از شدت درد نمی‌تواند از تخت پایین بیاید. حالا هم به دیدن آلیس^۲ می‌روم تا قابلمهٔ غذایش را تبرک کنم. او معتقد است شیطان باعث می‌شود غذایش بسوزد. شوهرش تهدید کرده است که اگر بار دیگر غذا را بسوزاند، او را ترک خواهد کرد. اما در حال حاضر مرد کوچک، با پدر تو کار دارم.»

پرسیدم:

«با پدرم کار دارید؟»

ایستاد و با دقت براندازم کرد. گویی تک‌تک اجزای صورتم را زیر ذره‌بین گذاشته بود. بیش‌تر آدم‌ها این کار را می‌کردند و سرانجام سرشان را تکان می‌دادند و می‌گفتند: «دقیقاً شبیه مادرت هستی، کمی هم رنگ‌پریده‌تر از او. چشمان میشی‌ات زرد رنگ به نظر می‌رسد و در نور به چشمان گربه می‌ماند. حیف که چشمانت آبی نیست.» زیر فشار نگاه عالیجناب احساس شرم کردم و افسوس خوردم که چرا لباس مناسب‌تری به تن ندارم. شاید اگر لباس مادرم را کوچک و بعد هم به دلیل رشد کردنم سه بار توی آن را باز نکرده بودم و شاید اگر به جای لباس حنایی رنگ، لباس آبی پوشیده بودم، کشیش این طور با غضب نگاه نمی‌کرد و من هم در نظرش مانند دیوید بودم.

«بله، با پدرت کار دارم. لازم است که حساب خود را با کلیسای ما تسویه کند. تو هم ای خدمتگزار کوچک، از حالا باید یاد بگیری که پا جای پای پدرت نگذاری و به لاطائلات نپردازی. مسیحی واقعی در مقابل

زندگی روحانی، جسم خود را نادیده می‌گیرد. شستشوی بیش از حد و تحسین خود، نشان بی‌دینی است و منجر به شیطان‌پرستی می‌شود. چانه‌عالیجناب حساسی گرم شده بود.

«حال دلش را برایت می‌گویم. به دلیل شستشوی بیش از حد بود که شاهزاده ادوارد^۱ دوم که خداوند او را رحمت کند...»

در این جا پدر روحانی آمبروس اخم کرد و ادامه داد:

«به قدری ضعیف شد که در جنگ شکست خورد و همسرش مانع از به تخت نشستنش شد. هرچند که مرگ او با غسل دادن کامل شد. تو باید از این نکته که دستوری الهی است سرمشق بگیری.»

به نظر می‌رسید پدر آمبروس از سخنرانی‌اش خشنود و راضی است. عمداً به او نگاهی انداختم. عرق از سر و رویش می‌ریخت و متوجه شدم که چیزی کوچک و تیره از زیر یقه پیراهنش به سوی گردن می‌خزد. ناخن‌هایش نیز نشان می‌داد که او مردی متدین است. اما آنچه ذهن مرا به خود مشغول می‌داشت این بود که آیا ویلیام^۲ پیر، پس از یک روز شخم‌زدن و انباشتن گاری از کود، متدین است؟ خوشبختانه این بار توانستم سکوت کنم. چنین پرسش‌هایی در تمام طول زندگی برایم مسئله‌ساز بوده است.

«بچه‌ها، پدرتان خانه است؟ امروز او را ندیده‌ام. به من گفتند بستری است.»

پاسخ دادم:

«بله، بیمار است.»

دیوید گفت:

«بیش از حد می‌گساری کرده است.»

دیوید گاهی مانند مردهای جا افتاده حرف می‌زد. عالیجناب گفت:

«خودم هم همین حدس را می‌زدم. نمی‌شود جلوی مشروب‌خواری او را گرفت. هر کس که مانند او تا دیروقت آواز بخواند و نی‌بزند و شراب بنوشد، بیمار می‌شود.»

عالیجناب بی‌آن که در بزند وارد خانه شد. صدایشان را می‌شنیدم. از داخل خانه تاریک صدای حرف زدن پدرم همراه با ناله و غرولندش به گوش می‌رسید.

«آدم عاقل هیچ‌گاه در کلاه خود کثافت نمی‌کند تا بعد هم آن را به سرش بگذارد.»

«مدتی است که او را می‌شناسی. یا باید با او ازدواج کنی یا دادگاهی شوی.»

«که جریمه بدهم؟ خودت می‌دانی آه در بساط ندارم.»

«یعنی تمام جهیزیۀ همسرت را به باد داده‌ای؟»

«پدر، این‌ها حکم سرمایۀ مرا دارند.»

«سرمایه؟ برای سرمایه‌گذاری در گناه؟ از خودت شرم نمی‌کنی که بچه‌های آن زن جلوی خانه بنشینند و از بی‌کاری و بطالت کک‌های تن خود را بشمارند؟ دو هفته است که آنان را به کلیسا نیاورده‌ای.»

«بچه‌ها خود حکم بزرگ‌ترین محاکمه را دارند. از مرد نباید انتظار داشت بچه تربیت کند.»

«پس با آن بیوه زن ازدواج کن تا فرزندان را تربیت کند.»

«اما خیلی چاق است.»

«برای خوابیدن با تو زیاد فربه نیست.»

«پیر است. صدای کلفت و نخراشیده‌ای هم دارد.»

«او زن مناسبی است. دو پسر بزرگ و قوی هم دارد که می‌توانند در کار کشاورزی به تو کمک کنند.»

«منظورت دو دهان باز است؟ دو نان خورِ شکم گندهٔ پرخور؟»

«مثل دهقان‌ها حرف می‌زنی، نه مالکان.»

«مرد آزادی هستم و میل ندارم ازدواج کنم. خیال دارم بی‌زن باقی

بمانم.»

«ای گناهکار بدبخت، کاری نکن که تو را تکفیر کنم و تکفیرت را

هفتهٔ بعد اعلام نمایم. می‌توانم تو را در فشار بگذارم تا سر عقل بیایی.»

صدای غرولند پدرم همچنان که روی شکم بر تخت افتاده بود، به

گوش رسید.

«بسیار خوب، هرکار می‌خواهی بکن بلکه شیطان از تو بگریزد.»

«تو نمی‌دانی. متوجه نیستی که می‌خواهم تو را از شر شیطان

برهانم.»

آن‌گاه پدر آمبروس با خشم از در خارج شد. معصومانه کنار یکدیگر

جلوی در نشسته بودیم و وانمود کردیم هیچ چیز نشنیده‌ایم. عالیجناب

پایش را از درگاه بیرون گذاشت و در حالی که خشم و غضب از چهره‌اش

می‌بارید رو به دیوید کرد و با لحنی قاطع گفت:

«آیا تو پسر بچهٔ خوبی هستی؟»

دیوید سرش را تکان داد.

«تو که دروغ نمی‌گویی و میوه نمی‌دزدی؟»

«نه، پدر روحانی.»

«دیوید کوچولو، من احتیاج به پسر بچه‌ای دارم که در مراسم مذهبی

کمکم کند. اگر بخواهی می‌توانی ظرف بخور را در دست بگیری و میان

جمعیت بگردانی و کلمات ملکوتی را بشنوی. اگر هم خیلی خوب باشی

انبوهی از فرشتگان را که به صورت گروهی در محراب حاضر می شوند تا شاهد مراسم مذهبی باشند، خواهی دید.»

چشمان دیوید از تعجب گشاد شد. کشیش از کجا می دانست که ما ساعت‌های متمادی به آسمان خیره می شدیم به امید این که حتی برای لحظه‌ای فرشته‌ای از پشت ابرها بیرون بیاید و او را ببینیم؟ اما می دانستم که پدر آمبروس چه منظوری دارد. می توانستم بفهمم که او همچنان که دیوید را برانداز می کرد، چهره زیبای او را که یقه سفید احاطه اش کرده است در نظر می آورد و صدای آواز دلنشینش را که به لاتین سرود مذهبی می خواند، به گوش جان می شنود. هر کس دیوید را برای اولین مرتبه در همین حالی که سر تا پایش خاک آلوده و کثیف بود می دید، همین منظره را در نظر مجسم می کرد.

دیوید با حالتی خشک و رسمی پاسخ داد:

«خیلی میل دارم با شما همکاری کنم.»

«بسیار خوب، پس از همین امروز به من ملحق شو. بعد مسائل دیگر را برایت توضیح خواهم داد.»

همان طور که پدر آمبروس از خانه ما دور می شد و از جاده به سوی کلیسای سنگی می رفت صدایش را که زیر لب با خود حرف می زد، می شنیدم:

«هنوز هم در آن خانه افرادی وجود دارند که بتوان روحشان را از پلیدی نجات داد.»



و به این ترتیب، پس از چند هفته، مادر جدید پا به خانه ما گذاشت. وسایل خواب و آشپزی اش را که خود روی آن‌ها نشسته بود با یک گاری که دو گاو آن را می کشیدند، به خانه آورد. در پس گاری یک گاو شیرده روانه بود که در کنارش دو پسر قوی هیکل و تنومند قرار داشتند. آنان راب

و ویل، نابرداری‌های ما بودند. در جلوی گاری چند سگ می‌دویدند که به راب و ویل تعلق داشتند. برادران تازه‌مان سگ‌ها را برای ورزش مورد علاقه‌شان یعنی جنگ سگ‌ها، نگهداری می‌کردند. در خورجین‌هایی که به دو طرف گاری بسته شده بود چهار غاز و چند خروس اهلی و دو خروس جنگی بود. حتی از مسافت دور نیز بوی ناخوشایند جعبه‌ای که راسوها در آن قرار داشتند به مشام می‌رسید. نامادری ما شکارچی هم بود.

پسرعموهای آن زن در دهکده گفته بودند که او زنی ثروتمند و پرافاده است. از همان برخورد اول فهمیدیم که حق با آنان بوده است. صندوقی مستطیل شکل پر از ملافه با خود داشت. همچنین یک دست قاشق‌های کنده کاری شده، وسایل بافتنی، چهار کارد تیز اعلا و کیسه‌ای پر از پول نقره همراه آورده و سر و وضع خود را طوری آراسته بود که مهم و طناز جلوه کند. اهل سنت ماتپو بود؛ شهری که در کنار دیری به همین نام قرار داشت. همچنان که گاری در خیابان اصلی پیش می‌آمد او با تکان دادن سر، داد و قال بچه‌های شیطان و بازیگوش را به خشکی پاسخ می‌داد. سپس سرش را به سوی کلیسای دهکده چرخاند و زیر لب گفت:

«دیر ما از این جا بسیار بزرگ‌تر است.»

وقتی پدرم با رنگ و روی پریده از در خارج شد تا وسایل را از گاری پایین بیاورد، او گفت:

«مواظب صندوقچه باش!»

سپس بدون ادای کلمه‌ای به خانه درهم و برهم و باغچهٔ خشک مادرم که در آن رزهای خودرو روییده و سرتاسر دیوار را گرفته بود نگاهی انداخت و رو به پدرم کرد:

«آه، این جا باید درست و حسابی مرتب شود.»

و به کار مشغول شد. ابتدا جارو به دست گرفت و زباله‌ها را به همراه

استخوان‌هایی که سگ‌ها لیسیده بودند پشت در گذاشت. سپس لحاف‌ها را در فضای آزاد باز کرد تا هوا بخورد و بعد از این‌که اجاق را روشن کرد و کتری را روی آن گذاشت، گوش مرا گرفت و گفت که از این پس باید دختر مؤدبی باشم. وقتی فهمید ریسندگی نمی‌دانم، سرش را با تأسف تکان داد و بعد به طرف راب و ویل، آن دو پسرش و گنده که به من می‌خندیدند، برگشت و با ترکه‌ای که به نظر می‌رسید همیشه در دست دارد بر سر آنان کوفت و آن دو فریاد کشیدند و پا به فرار گذاشتند.

هرچه بیش‌تر به مادر تازه‌ام می‌نگریستم، احساس می‌کردم کم‌تر دوستش دارم. چهرهٔ مادرم را به یاد نداشتم اما مطمئن بودم که از این زن بسیار زیباتر و مسلماً خوش‌بوتر بوده است. عده‌ای از مردم از لحاظ قیافه و طرز حرف زدن گیرا نیستند و مادر جدید من در زمرهٔ این افراد به شمار می‌رفت. مادر واقعی‌ام صدای دلنشینی داشت و خیلی خوب به خاطر می‌آورم که دستانش نرم و لطیف بود. مردم همیشه به او خیره می‌شدند و هنوز هم در باره‌اش حرف می‌زدند و می‌گفتند که با فرشتگان محشور است. گیرایی خاصی داشت به طوری که حتی کشیش محله که مخالف زنان بود، او را با دیگر زنان متفاوت می‌دانست. همیشه آرزو داشتم به نقطهٔ تمایز او نسبت به دیگران پی ببرم. اما اینک می‌بایست نظاره‌گر مادر تازه‌ای می‌بودم که مانند اردک راه می‌رفت و موهای چرب و طناب‌آسای خود را زیر روسری‌ای چرب‌تر پنهان می‌کرد. به هرچه سر راهش قرار داشت و آزارش می‌داد، لگد می‌زد و غرولند می‌کرد. در حیرت بودم که پدرم چگونه چطور توانسته است با او ازدواج کند. شاید هم این ازدواج به سبب ثروت او بود.

آن دو در کلیسای لاماستید^۱ ازدواج کردند و به این ترتیب زندگی

جدید ما آغاز شد. اما بیش از چند هفته از ازدواج آنان نگذشته بود که معلوم شد چاقی نامادری‌ام در اثر بارداری است. جشن مارتین ماستید^۱ بود و گله‌های دهکده را ذبح می‌کردند تا نمک سود کنند. پدرم در حال ذبح خوک بود که درد زایمان به سراغ نامادری‌ام آمد. کتری پر از ذرت و جو روی اجاق می‌جوشید و ادویه مخصوص درست کردن سوسیس در گوشه‌ای قرار داشت. مادر آنی هم با حالی دگرگون و غریب رو به من کرد: «مارگارت، زود برو و مادربزرگ آگنس را به این جا بیاور. وقت زایمان من فرا رسیده است.»

در همین هنگام پدر و نابرداری‌هایم پاهای خوکی را در دست گرفته بودند و نامادری‌ام کاسه چوبی بزرگی در دست داشت. پدر کارد تیز خود را بر گلوی خوک فرود آورد و وقتی جوی خون در کاسه سرازیر شد، صورت مادر آنی را نیز سراسر دانه‌های عرق فرا گرفته بود. با ترس و لرز، دوان دوان به سوی کلبه کوچک مامای دهکده رفتم و در راه برگشت، سبد ماما را که لنگ لنگان پشت سرم می‌آمد، حمل می‌کردم.

قبل از این‌که به خانه برسیم صدای داد و فریاد مادر آنی به گوشم رسید. پدرم تفریح‌کنان مشغول قطعه‌قطعه کردن گوشت خوک بود. چند تن از زنان خوش طینت همسایه نیز در خانه‌مان بودند و به پدر در تکه‌تکه کردن گوشت کمک می‌کردند. یکی از زنان دست نامادری‌ام را در دست گرفته بود و وقتی درد او کاهش می‌یافت به سوی زنان دیگر می‌رفت تا به آنان کمک کند. صورت آنی خیس شده بود و متوجه ورود ما نشد. قابله به سرعت دست به کار شد و به من گفت:

«مارگارت، برای شستن نوزاد یک تشت را پر از آب گرم کن. البته اگر تشتی در این خانه پیدا شود، چون این جا احتیاج به یک خانه‌تکانی اساسی دارد.»

۱. Martinmastide: جشنی که در تاریخ یازدهم نوامبر برای سنت مارتین برگزار می‌شود.

در خانه تشت نداشتیم. آن را از همسایه قرض کردم و وقتی برگشتم، قابله دست نامادری‌ام را در دست داشت و سرود می‌خواند. با آن صدای ناهنجار می‌خواست از درد زایمان بکاهد. از چشمان آنی اشک جاری بود و صورتش سرخ شده بود. وقتی سرانجام سر و کله نوزاد پیدا شد هر دو زن فریاد زدند. ماما آگنس خم شد و اول سر و بعد تنه نوزاد را بیرون کشید و با فریاد گفت:

«یک پسر!»

و نامادری‌ام سخن او را تکرار کرد. نوزاد شروع به گریه کرد و رنگ آبی چهره‌اش به صورتی گرایید. در حالی که ماما بند ناف را می‌برید، آنی به او زل زده بود. همسایه‌ها دست از کار کشیده و در آستانه در ایستاده بودند تا شاهد تولد نوزاد باشند. زنان هرگز نمی‌توانند در مقابل مشاهده تولد یک نوزاد مقاومت کنند و آن زنان نیز از این امر مستثنی نبودند. کار ماما سبک شده بود زیرا زنان همسایه نوزاد را شستند، سپس در حالی که سر و صورت او را برانداز می‌کردند سر و صدا به راه انداختند. ماما بعد از شستشوی نوزاد به دنبال پدرم فرستاد و دیری نپایید که سر و کله او پیدا شد. پدر دستمزد ماما را با تکه‌ای گوشت خوک داد و ماما آن را در سبدش گذاشت. همسایگان به پدر خبر دادند که وقتی آب مقدس به بدن نوزاد خورد، او جیغ وحشتناکی کشید. نامادری‌ام نوزاد را در آغوش گرفت و همسایگان در حالی که اتاق را ترک می‌کردند از نوع غذایی که بایست به کلیسا می‌بردند، سخن می‌گفتند.

موضوع دیگری از آن روز در خاطر من مانده است که هنوز رنج من می‌دهد. مراسم جشن و سرور همیشه شادبخش است. از آن زمان تا به حال مراسم جشن و غسل تعمیدهای بسیاری را دیده‌ام ولی هرگز سر در نیآورده‌ام که چرا زن باید پس از زایمان جلوی در ورودی کلیسا زانو بزند تا از گناه پاک شود. آیا این بدین معنی است که به دنیا آوردن نوزاد به مراتب

بدتر از کشتن یک سرباز یا خوک است؟ چرا نبایست پدرم در مقابل درِ کلیسا زانو می‌زد؟ هیچ نمی‌فهمم که چرا خداوند بچه‌دار شدن زنان را بدتر از درست کردن سوسیس به دست مردان می‌داند. هنوز آن دوران و میزان وحشتزدگی‌ام را به یاد دارم. تصورش را نمی‌کردم که روزی خود قابله شوم. نمی‌توانم بفهمم کدام دگرگونی در وجودم از من مامایی خوب ساخت و باعث شد تمرین در این زمینه، مهم‌ترین بخش زندگی‌ام شود.

* * *

برادر گریگوری که با برگرداندن سر، بی‌رغبتی خود را نشان می‌داد به حرف آمد:

«شما شبیه قابله‌ها نیستید.»

مایل بود یادآوری کند که تولد حضرت مریم در حضور فرشتگان صورت گرفت و مارگارت برای داشتن چنین شغلی به هیچ وجه صلاحیت ندارد.

مارگارت گفت:

«اما به اعتقاد من مامایی یکی از شریف‌ترین حرفه‌هاست. ماما شاهد است که خداوند چگونه به جهان جان تازه می‌بخشد.»

او به هنگام ادای این کلمات دندان به هم می‌سایید طوری که به برادر گریگوری می‌فهماند باید میان صرف شام در آشپزخانه یا ذوق ادبی، یکی را انتخاب کند. برادر گریگوری زیر لب با خود غرولند کرد:

«ماما شاهد افتادن میوه گناه است.»

مارگارت با تعجب پرسید:

«چه گفتید؟»

«کاملاً آشکار است که خداوند می‌خواهد به طریقی نژاد ما را خوار

و خفیف کند.»

برادر گریگوری که در فکر رایحه خوش غذا بود نجوا کرد: